خود شده بودم مادرم ، بعداز فوت پدرم هنگامیکه من فقط پنج سال داشتم ، بازدواج این مرد درآمده بود ؛ اما ازهمان روزهای اول نمیدانم چرا من نمی‌توانستم محبت ناپدری خودرا بدل راه بدهم .

او خیلی بامن مهربان بود . مثل یك پدر واقعی ازمن مواظبت ونگاهداری میکرد . سال پیش موقعی‌که مادرم براثر حمله قلبی ازجهان رفت ، اوبمن گفت :

ـ « هلن ، حال درجهان جزتو کسی را ندارم و تمام سعی وهمت خودرا مصروف خواهم‌کرد تا ترا خوشبخت‌ترین دخترهای دنیا سازم .... » اما با این‌همه، باز نیروی مرموزی در اعماق وجود من ، این مرد را که یگانه سرپرستم بود دشمن میداشت و میان‌ما فاصله میافکند .

برین فاصله وقتی‌که او با ازدواج من و ژاك مخالفت کرد ، بنسبت زیاد افزوده شد . چرا نمیخواست من با جوانی که دوست میدارم ازدواج کنم وخوشبخت باشم ؟

آیا تصمیم گرفته بود که همیشه مرا در خانه خود نگهدارد و اسیر محبت‌ها و نوازش‌های تنفرآور خویش کند ؟

نگاهی بساعت خود افکندم ،هنوز ده‌دقیقه‌بموعد مقرر مانده‌بود ، ده‌دقیقه بعد «ژاك» بدیدار من‌میآمد . دقایق انتظار چقدر طولانیست .

ناگهان در بازشد و «ربر» وارد گاراژ گردید . مکانیسی‌ین بود وغالباً برای معاینه و تعمیر اتومبیل

ناپدریم نزدما میآمد .

درحالیکه‌ازآمدن اودرینموقع‌ناراضی ومضطرب شده بودم گفتم :

ـ با پدرم کاری داشتید ؟

پس‌ازکمی تردید گفت :

ـ میخواستم اتومبیل را معاینه‌کنم .

برای اینکه اورا از سرباز کنم گفتم :

ـ پدرم خودش قبل‌از رفتن ، اتومبیل را معاینه کرد و از طرز کار آن مطمئن شد .

اما ربر باز سماجت‌کرد و گفت :

ـ بهتراست من‌هم یکبار معاینه‌کنم .

سرپوش ماشین را برداشت ومشغول‌کار شد .

بهمان اندازه که او آرام و خونسرد بکار ادامه میداد ، لحظه بلحظه براضطراب وتشویش من میافزود ، چند دقیقه بعد « ژاك » میرسید و با بودن « ربر » وضع خیلی نامناسب و درهم میشد . با تردید باو نزدیك شده گفتم :

ـ پدرم بمن سپرد بشما بگویم‌که برای ملاقات او به «هتل» بروید ! میدانستم که این دروغ بزودی کشف خواهد شد ، ولی برای دورکردن ربر چاره‌ای جز این نداشتم . بشنیدن این سخن سر برداشت و با نگاهی مرموز و غمناك بمن‌نگریست . چشم بزیر انداختم و بالبخند بی‌موقعی گفتم :

ـ شمارا چه میشود ؟ مثل اینست که میخواهید گریه کنید .

ـ نه ، گریه چه فایده دارد ، وقتی‌که ...

ـ وقتی‌که چه ؟

شانه بالا افکند و سرپوش ماشین را بجای خود گذاشته گفت :

« وقتی‌که هیچ ! » آنوقت بی‌آنکه کلمه‌ای بزبان آورد ، از گاراژ بیرون رفت .

چند لحظه بعد «ژاك» رسید بعلت گرما و شاید عجله‌ای که برای رسیدن بوعده‌گاه داشت ، دانه‌های درشت عرق درپیشانی صاف وبلندش میدرخشید . مرا در میان بازوان مردانه خودکشید و گفت :

ـ دیر کردم ؟

ـ اگر تو زودتر از موعد مقرر هم بیائی ، بازمن احساس میکنم‌که دیر کرده‌ای عزیزم ، ساعت انتظار طاقت‌فرساست .

لبخند مسرت‌بخشی لبهای درشت اورا ازهم گشود . باردیگر مرا درآغوش فشرده‌گفت :

ـبزودی دوران انتظار بسر خواهد رسید ومن و تو همیشه درکنار هم خواهیم بود .

از فرط اندوه ، چشمان خودرا بستم وسربسینه اوگذاشتم . ژاك اضطراب مرا دریافت وپرسید :

ـ ترا چه میشود ؟ از چه میترسی .

ـ ناپدری من بیجهت باازدواج ما مخالف‌است . او نمیخواهد که ...

نتوانستم جمله خودرا تمام کنم . دوباره سر بسینه ژاك گذاشتم تا قطره اشکی راکه بگوشهٔ چشمانم

آمده بود پنهان سازم . ژاك مرا نوازش کرد وگفت : عزیزم ، بدبین نباش من دوباره ناپدری ترا خواهم دید وسعی خواهم کرد عقیدهٔ اورا تغییر بدهم .

ژاك میخواست بازهم حرف بزند ، اما کلمه برسر زبانش ماند . ناگهان دراطاق بازشده وناپدری من بـر آستانه آن نمایان گشت .

بااضطراب و وحشت دست خودرا که هنوز در دست ژاك بود بیرون کشیدم وخواستم تشویش واضطراب درونی خویش را پنهان کنم ، اما دیگروقت گذشته بود .

ناپدریم با نگاهی که برق غضب از آن شعلـه میکشید ، مدتی مارا وراندازکرد وبعد روبه « ژاك » نموده باخشونت گفت :

ـ زود ازاینجا بیرون بروید !

اما ژاك ازجای خود تکان نخورد و بآرامـی و خونسردی جواب داد :

ـ من هلن را دوست میـدارم ، او هم بمـن علاقمند است . شما چرا بیجهت با ازدواج ما مخالفت میکنید .

ـ برای اینکه اختیار دخترم را دارم ونمیخواهم اورا بشما بدهم .

ـ اشتباه میکنید . هلن‌خودش بزرگ وعاقل‌است وبهرکس مایل باشد شوهر خواهدکرد .

ناپدریم از فرط غضب دیگر نتوانست خودداری کند ، چند قدم بطرف ژاك برداشت و بازوی اوراگرفته گفت :

ـ بشما گفتم پی کار خود بروید !

ژاك بایك حرکت سریع ، بازوی خودرا بیرون آورد وازجا برخاست .

دومرد غضبناك روبروی هم قرار گرفتند . آلان بودکه اطاق صحنهٔ کشمکش ومبارزه خونین شود . من از فرط وحشت ، فریادی کشیدم وگفتم « ژاك !» اما او بآرامی برغضب خود چیره شد . بی‌آنکه چیزی بگوید بطرف دررفت وهنگام خروج گفت :

ـ من آنقدر بیغیرت نیستم که بااین پیرمرد مشاجره کنم !

وقتیکه در را برهم‌زد ورفت من باناامیدی بطرف ناپدریم دویدم وگفتم : چرا اینطورکردید ؟

مثل این بود که از شنیدن صدای من خشم و غضب او ناگهان از میان رفت با مهربانی چشم بمن دوخت وگفت :

ـ من خوشبختی ترا میخواهم . هلن این مرد برای شوهری توشایسته نیست .

ـ ولی من اورا دوست میدارم .

ـ تو هنوز جوانتر ازآن هستی‌که معنی عشق را بدانی ، بمن اعتماد داشته باش خواهی‌دیدکه‌ترا خوشبخت ترین زنان دنیا خواهم‌کرد .

ـ من‌احتیاجی باین خوشبختی ندارم و ازنصایح شما خسته شده‌ام تاکی میخواهید بااین مهربانیهای بیجا ازسعادت من جلوگیری‌کنید ؟

ازاین خشم ناگهانی‌من یکه‌خورد . اندکی‌سکوت

کرد و با بهت وحیرت بمن نگریست بعد دستهایمرا در دست گرفته گفت :

ـ تو فراموش کرده‌ای که دختر من هستی .

باخشم وغضب فریاد زدم :

ـ نه ، دختر شما نیستم وهرگز هم‌نخواهم‌بود !

ایندفعه دیگر غضب او بمنتهی درجـه رسید . فکر می‌کردم با شدت وخشونت بمن حمله‌ور خواهد شد ومرا در معرض ملامت قرار خواهد داد . اما برخـلاف تصور من ناگهان بطرزحیرت‌انگیزی آرام شد وصورتش را نزدیك صورت من‌آورد وگفت :

ـ آری ، هلن ، تو راست میگوئی اگر تودختر من بودی مسلما من اینطور دوستت نمیداشتم ! صورتش آنقدر بمن نزدیك شده بودکـه نفس گـرمش را روی گونه‌ام احساس میکردم باوحشت سربرگرداندم وگفتم : من از تو متنفرم تو پیرمرد رذلی هستی !

بجای آنکه غضبناك شود ،دست مرا دردست‌خود فشار داد وگفت :

ـ حالاکه مرا مجبور کردی حرف بزنم ، حالا که خواستی همه‌چیز را بدانی ، پس بگذار بگویم ، تو نه با ژاك و نه با هیچ مرد دیگری ازدواج نخواهی کرد ... تو بمن تعـلق داری !

باوحشت و تنفر خواستم دستهـای خود را از دستهایش بیرون بکشم ، اما او دستهایمرا رها نمیکرد و لحظه بلحظه بمن نزدیکتر شده میخواست مقاومت مرا درهم بشکند و مرا در آغوش کشد دریـن گیرودار و

کشاکش بود که ناگاه دراتاق باز شد و «ربر»مکانیسین اتومبیل بدرون آمد ، چون ما رادرآنحال دید لحظه‌ای مبهوت ماند وبعدگفت :

ـ چیزی بشروع مسابـقه نمانـده است آمـاده حرکت شوید !

آنوقت ناپدریم مرا رها کرد و بی‌آنکه چیزی بگوید ، از اتاق بیرون‌رفت تالباسهای مخصوص مسابقه را بپوشد .

ازفرط خجلت نزدیك بود خفه شوم . « ربر » که این صحنه شرم‌آور را دیده بود ، حال نسبت بمن چه فکر میکرد سربزیر انداختم تا نگـاهم به نگاه او مصادف نشود ، اما «ربر» چندقدم بطرف من برداشته با لحن استهزاءآمیزی گفت :

ـ حال فهمیدم چرا شما اینقدر به تنها ماندن علاقه دارید ؟ برای چه بیجهت مرا بهتل روانه‌کردید؟

دیگر نتوانستم خودداری کنم . لحن استهزاء آمیز ربر آخرین مقاومت مـرا درهـم شکست . شروع بصحبت کردم لازم بود این درد وغمی راکـه دلم را میخورد با یکنفر در میان بگذارم در جواب ربر ماجری را از ابتدا تا انتها حکایت کردم وعشق خودرا بـه «ژاك» ، مخالفت ناپدریم‌را باازدواج ما ومحبت ناپاکی را که بمن داشت همه را برای او شرح دادم ، مدتی فکر کرد و در طول وعرض اتاق قدم زد ، بعد بمن رو کرده وگفت :

ـ هلن ،شماحق دارید . ناپدری شما مرد فرومایه

ایست باید ازاو بگریزید .

هم‌اکنون ، پیش از آنکه مسابقه شروع شود بسراغ ژاك بروید و همه‌چیز را باو بگوئید ، بعد از انجام مسابقه بیدرنگ بازدواج او درآئید ودیگر باینجا برنگردید !

نمیتوانستم باور کنم که جریان امر باین سادگی باشد میخواستم چیزی بگویم ، اما دراین‌هنگام ناپدریم از بیرون اتاق‌ربر را صداکرد وقتی‌که میخواست برود، دست خودرا برای وداع بسوی او دراز کردم وگفتم :

ـ من صحبت شمارا فراموش نمیکنم شماهمیشه درنظرمن جوان خوش‌قلب ونجیبی خواهید بود .

ـ قول میدهید هراتفاقی بیفتد همیشه این عقیده را نسبت بمن داشته باشید ؟

دست خود را ازدست او بیرون‌کشیدم .کلاهش را بر سر گذاشت وچند قدم بطرف دررفت ، اما باکمی تردید برگشت وگفت :

ـ من میخواستم شما بدانیدکه ...

باز جمله خودرا ناتمام گذاشت . پرسیدم : چه میخواستید بگوئید ؟

در حالیکه برای خارج شدن از اتاق در را باز میکرد ، گفت :

ـ هیچ ! هیچ !

بعجله ازگاراژ خارج شدم و بطرف اتاق«ژاك» دویدم لازم بود قبل از آغاز مسابقه ، او از قضایا مطلع شود و علت مخالفت ناپدریم را با ازدواج ما بداند .

قلبم بسرعت در سینه می‌تپید ، اضطراب و تشویش بی سابقه‌ای‌درخود می‌یافتم مثل این بود که یك‌صدای‌پنهانی، وقوع حادثه ناگواری را بمن اطلاع میداد .

وقتی باتاق ژاك رسیدم ، او تازه ازپوشیدن‌لباس مخصوص مسابقه فارغ شده بود ومیخواست بیرون بیاید. به‌دیدن من ، لحظه‌ای مبهوت ماند وسپس گفت :

ـ اوه ! شما ؟ چطور جرأت کردید بدینجا بیائید؟ اگر ناپدریتان بداند ...

ازغیظ خنده‌ای کردم و گفتم :

ـ ژاك ، دیگر دانستن وندانستن او برای من اهمیت ندارد چیزی که اهمیت دارد . سعادت من وشماست. میدانید اوچرا باازدواج مامخالفت میکند ؟

برای اینکه مرا دوست میدارد . آری ، این موضوع باورنکردنی است اما بعد از رفتن شما ، او خودش بمن اعتراف کرد ...

خطوط چهره ژاك درهم رفت ونگاهش بنقطه مجهولی خیره ماند . حال کینه وغضب عجیبی در او دیدم که تاآن وقت هرگزمشاهده نکرده بودم بعدازمدتی، سکوت را شکسته‌و گفت :

ـ حال می‌فهمم که او چقدر رذل و فرومایه بوده است . در جریان مسابقه حقش را بدستش خواهم داد !

از فرط وحشت ، فریادی کشیدم و خودرا به آغوش او افکندم .

ـ نه ، نه ، کاری باو نداشته باشید بعداز ختم

مسابقه من نزد شما خواهم آمد و دیگر شما را تـرك نخواهم کرد . بهتراست فکر انتقام را ازسر بیرون کنید ودرمسابقه محتاط باشید .

جوابی نداد وکلاه خود را برداشت تا ازاتاق بیرون رود . در قیافه درهم و غضبناکش تصمیم قطعی و تغییرناپذیری خوانده میشد . راه را براو سدکردم و اشك‌ریزان گفتم :

ـ بخوشبختی وسعادت خودمان رحم کنید تاقول ندهیدکه درجریان مسابقه کاری بکار اونخواهید داشت، نمیگذارم ازاتاق خارج شوید .

لحظه‌ای مکث کرد وچشم بچشم من دوخت . بعد ناگهان مرا درآغوش کشید .

وقتی لب از لبش بـرمی‌داشتم گفتـم : قول میدهید ؟ نیست ؟ قول میدهید که عاقل باشید ؟ لبخندی زد و گفت :

ـ آری ، قول میدهم .

باردیگر لبهای ما برروی‌هم قرارگرفت وقتیکه میخواست ازاتاق بیرون رود گفتم ژاك ، احتیاط را از دست ندهید و در جریان مسابقه از اتومبیل ناپدریـم احترازکنید .

برای مشاهده مسابقه اتومبیل ، جمعیت زیادی دراطراف میدان‌گرد آمده بود . من بزحمت از میـان مردم راهی بازکردم وبا بلیط درجه اولیکه ازناپدریم گرفته بودم ، درمحل مناسبی قرار گرفتم ازآنجا کـه نشسته بودم ، اتومبیل‌های کورسی مسابـقه را بخوبـی

میدیدم وقتیکه بصدای تیر سیزده اتومبیل مزبور یکباره ازجا کنده شد وبحرکت درآمد بزحمت ممکن بود از میان آنها اتومبیل ژاك و اتومبیل ناپدریم را تشخیص داد. اما اندکی بعد، پس‌از آنکه اتومبیل‌ها ازیکدیگر جدا شدند وفاصله گرفتند، توانستم جلـوتر از همه، اتومبیل ناپدریم را که بسرعت عجیبی حرکت میکرد، بشناسم بعدازاو اتومبیل یك ایتالیائی جلوتراز همه بود و درردیف سوم اتومبیل ژاك حرکت می‌کرد.

اتومبیل هـا میـبایستی بیست دور میدان را بپیمایند. در دور دوم وسوم بتدریج فاصله آنها زیادتر میشد وبهمین نسبت نیز برهمهمه وغوغای مردم میافزود. در دوره سوم اتومبیل ژاك خودش‌را باتومبیل ایتالیائی رسانید و ازآن جلو زد ودر مرتبه دوم، یعنی بلافاصله بعداز اتومبیل ناپدریم حرکت میکرد و میخواست از آن جلو بیفتد ...

ناپدریم بایك حرکت سریع، اتومبیل خود را در جلوی اتومبیل ژاك قرارداد. فریاد کوچکی ازگلوی من خارج شد، اگر ژاك احتیاط نکرده وبموقع فرمان ماشین را نپیچانده بود مسلماً هردو اتومبیل بیکدیگـر تصادم کرده ومتلاشی میشدند.

بلندگوها مرتباً جریان‌مسابقه را اعلام میکردند و صدای درشت وبلند آن‌ها وقتیکه با صدای هیاهو و غوغای تماشاچی میآمیخت، اثر شگرفی روی اعصاب من میکرد. هزار فکر وهزار خیال بجا ونابجا در مغزم

بهم مخلوط میشد . قلبم با وحشت واضطراب درسینه بالا وپائین میرفت .

ناگاه فریاد وحشتی از جمعیت برخاست . در لحظه‌ایکه اتومبیل ژاك نزدیك بود از اتومبیل ناپدریم جلو بیفتد ، ناگهان اتومبیل ناپدریم غلطی خورد و بسرعت و شدت ازجاده منحرف شده و بیك دیوار تصادم کرد ودرهم خردگردید .

اولین‌بار که بعدازین حادثه من با « ژاك » برخورد کردم ، در بیمارستان بود . ناپدریم راکه بشدت مجروح شده‌بود بآنجا منتقل‌کرده ومورد عمل جراحی قرار داده‌بودند . عمل جراحی نتیجه نبخشیده بود .

من ازین بابت چندان غمگین نبودم بلکه بخوشبختی از دست رفته خود گریه میکردم . آیا ممکن بود بعداز وقوع این حادثه ، من‌وژاك بتوانیم درکنار هم سعادتمند باشیم ؟ نه ... سوءظن شدیدی نسبت بژاك درمن پدیدار بود . اورا در وقوع این حادثه بی‌تقصیر نمی‌یافتم ! یقیناً خواسته بود بدین وسیله از ناپدریم انتقام بگیرد و من بخوبی می‌دانستم سعادتی که بروی جنایت بنا شده باشد ، تا چه اندازه مخوف و وحشتناك است .

وقتی‌که یکی از پرستاران بیمارستان ورود « ژاك » را اطلاع داد ، خواستم از اتاق بیرون بروم و با او برخورد نکنم .مایل نبودم باردیگر چشمم بچشم اوبیفتد ... اما قبل‌ازاینکه ازجاتکان بخورم . درباز شد وژاك خودرا بدرون افکنده گفت :

ـ هلن عزیزم ...

رو از او برگرداندم بی‌آنکه جوابی بدهم ، خاموش ماندم . بعجله خودرا بمن رسانید و دستم را در دست گرفته گفت : ترا چه میشود ؟ چرا از من رو برمیگردانی .

ـ خواهش میکنم مرا آسوده بگذارید .

ـ چرا ؟ مگر چه اتفاقی افتاده ؟

ـ هیچ ... فقط شما بقول خود وفا نکرده‌اید بعد ازین حادثه ، دیگر من و شما نخواهیم توانست با هم زندگی کنیم .

ـ هلن ، تو اشتباه میکنی ، من در حادثه مرگ ناپدریت کوچکترین دخالتی نداشته‌ام . همه کارشناسها دیده وتصدیق کرده‌اند که این یك حادثه معمولی بوده چرخ عقب اتومبیل او کنده شده بود .

ـ چطور ؟

ـ پیچ ومهره چرخ شل شده‌بود .

چشمهای خودرا بستم . جمله آخر ژاك در گوشم صدا میکرد : « پیچ ومهره چرخ شل بود .. » ولی مگر قبل از شروع مسابقه « ربر » ماشین را امتحان نکرد ؟ ربر ... ناگهان حقیقت در نظرم روشن شد . کلمات مرموز و نامفهوم ربر که درآنموقع نتوانسته‌بود مرا از نقشه‌های او باخبر کند ، اکنون کلید معما را بدستم میداد . آری ، ربر مرا دوست می‌داشت وهم او بود که عمداً پیچ چرخ اتومبیل را شل کرده بود تا مرا ازچنگ ناپدری نامردم نجات دهد .

***

اکنون سه‌سال از ازدواج من وژاك میگذرد و کودك تازه‌پائی سعادت ما را رونق می‌بخشد .

دو روز پیش من نامه‌ای از مراکش دریافت کرده‌ام که ضمن‌آن «ربر» چنین نوشته است :

« هلن عزیز ، شما آنروز بمن قول دادید که هر اتفاقی بیفتد مرا جوان خوش‌قلب و نجیبی‌بشناسید. من شما را دوست می‌داشتم و آرزو میکردم خوشبخت باشید بهمین جهت قبل‌از شروع مسابقه پیچهای چرخ اتومبیل ناپدریتان را شل کردم . اکنون مدتهاست‌که برای آرامش‌وجدان وفراموش کردن گذشته‌های دردناك خود باین نواحی دورافتاده آمده‌ام ، امیدوارم که شما با شوهرتان سعادتمند باشید و گاهگاهی یادی از من بکنید . »

خانمی در کشتی

از :

سمرست موآم

Somerset Maugham

ناو سروان « اردمان » این خانم را فقط در آنوقت که کشتی « فریدریش وبـر » در « هائیتی » لنگر میانداخت شناخته بود . البته « میس‌راید » از انگلستان سوار این‌کشتی شده بود ، ولی قسمت اول را در میان سایر مسافرین فرانسوی و بلژیکی و هیئتی‌که بسیاری از آنان بارها این راه را رفته بودند گذرانیده بود . « فریدریش وبر » یك‌کشتی باربری آلمانی بود که مرتباً بین هامبورك و بندر « کارتاجنا » در ساحل کلمبیا (در امریکای جنوبی) رفت وآمد میـکرد . وقت رفتن فسفات وسمنت میبرد وموقع برگشتن ، قهوه و چوبهای مخصوص جنگلی همـراه میآورد . ولـی صاحبان این کشتی همیشه حاضر بودند که اگر باری پیدا شودکه بزحمت حمل ونقلش بـیارزد . کشتی را از وسط راه با دستور تلگرافی بسمتی دیگر بفرستند در این مورد ، کشتی علاوه بربار ، مسافر هم قبول میکرد

و برای این قبیل مسافرین ، شش اطاق در طبقهٔ بالای کشتی و شش اطاق دیگر در طبقه پائیـن آن ساخـته بودند ، از لحاظ مبل و وسائـل تجملـی هیچیك از اطاقهای کشتی عالی نبود ، ولی غذا بسیار خوب بود و رفت و آمد با این کشتی نیز ارزان تمام میشد زیرا رویهم نه هفته طول میکشید و فقط چهل وپنج لیـره خرج برمی‌داشت .

« میس‌راید » با علاقهٔ تمام بدین سفر پرداخته بود ، بدین قصد که نه‌تنها سرزمین‌های تازه‌ایـرا بچشم ببیند بلکه «براطلاعات ومعلومات خود بیفزاید » .

آژانس مسافری که برایش بـلیط تهیه کرده بود ، بدو خبر داده بودکه بایـد از « پرتسموت » تـا هائیتی با خانمی بنام « هلن » در یك اطاق بسر برد . این نام فرانسوی بود ، « میس راید » خوشحال شدکه خواهد توانست زبان فرانسه خودرا درطول راه تکمیل کند . ولی وقتی که سوارکشتی شد ، دانست که ایـن خانم از سیاه‌پوستان هائیتی مستعمره فرانسه است . بااین وصف اوقاتش تلخ شد ، زیرا فکر کرد که شناسائی یك سیاه‌پوست از نزدیك ، وآشنائی با روحیات او ، خودش فرصت مناسبی برای پیشرفـت اطـلاعات و معلومـات اوست .

در انگلستان این خانم صاحب یك « تی‌روم » (کافه) زیبا دریکی از شهرهای سیاحتی مغرب‌انگلیس بود . او همیشه مشتریان خودرا با لبخندهای شیرین و تعارفهای پراز نزاکت و ادب پذیرائی میکرد ، زمستانها

کافه را تعطیل میکرد وتا اواسط بهار بسیر و سیاحت در قسمتهای مختلف‌جهان میپرداخت . البته این سیاحت با کشتی و وسائل نقلیه ارزان قیمت صورت میگرفت ، ولی ازنظر « کسب و معلومات و اطلاعات » وسائل ارزان یا گران فرقی ندارد . میس‌راید خیلی خوب حرف میزد وخوشحال بودکه در تمام مدت مسافرت نگذاشته است مجلس ساکت بماند و همسفرانش بر سر میز غذا یا بازی خسته شوند . نه‌تنها خوب حرف‌میزد، بلکه میتوانست دیگران را نیز وادار بحرف‌زدن کند . هربار که صحبت ته میکشید ، وی بحث دیگری پیش میآورد و بازار گفتگو را گرم میکرد . یادش میآمد که یکروز خانمی از دوستانش ، که دختر کشیشی بود، بدو گفته بود .

ـ ونسیا ، شما آدم عجیبی هستید . هیچوقت در صحبت وانمیمانید .

و او جواب داده بود .

ـ آخر ، وقتی‌که آدم نسبت بهمه خوش‌بین باشد و بهمه‌کس و همه‌چیز توجه کند ، همه نیز متوجه او خواهند شد . کمال ، نتیجه تمرین دائمی در راه پیشرفت است ، ومن هیچوقت ازین‌کوشش‌که بعقیدهٔ «دیکنس» اساس نبوغ است دست برنمیدارم .

وقتیکه کشتی ببندرگاه هائیتی رسید وهمراهان میس‌راید پیاده شدند وی بی‌اختیار ناراحت شد ، زیرا در تمام طول راه بااین همراهان صحبت کرده و با آنان بحث‌های گوناگون بمیان آورده بود ، طبعاً آنها نیز

میبایست از ترك او متاسف باشند ، ولی خودش نفهمید که برای چه رفتار ایشان در وقت خداحافظی با او ، رفتار کسانی بودکه بالاخره توانسته‌اند نفس راحتی بکشند . کشتی دو روز در بندرگاه ماند . درین مدت میس‌راید توانست شهر واطراف‌آنرا ببیند ، موقع حرکت وی تنها مسافری بود که درکشتی مانده بود ، وغیراز او سرنشینان کشتی فقط عبارت از کارکنان آن بودند ، کشتی طبق برنامه‌ای که داشت از کنار جزیره‌های مختلف این منطقه میگذشت وبرای خالی‌کردن بار و بارگیری دربندرهای مختلف لنگر میانداخت .

ناوسروان ، در اولین نهار بعدازهائیتی، دوستانه بدو گفت :

ـ امیدوارم ازدیدن خودتان‌درمیان‌اینهمه ملوان ناراحت نشوید .

در سر میز ، جای میس‌راید سمت راست ناو سروان بود . سرمکانیك وطبیب کشتی نیز درسر همان میز می‌نشستند میس‌رایدگفت :

ـ نه ، کاپیتن ، من اصلا بموضوع اختلاف مرد و زن فکر نمیکنم ، وانگهی وقتیکه خانمی پختگی و متانت کافی داشته باشد ، می‌تواند طوری رفتارکند که دیگران را ناراحت نکند .

ـ خانم ، ما دریانوردان آدمهای فهمیده و ظریفی نیستیم ، ونبایدازما توقع آداب‌دانی و فهمیدگی زیاد داشته باشید .

ـ کاپیتن ،خوش قلبی ازعناوین اشرافی خیلی مهمتر است .

اول شب ، در بندر کوچکی لنگر انداختند تا سیصد کیسه قهوه بارگیری کنند . نمایندهٔ کمپانی قهوه بکشتی آمد ، و ناو سروان اورا به شام دعوت کرد ، وقبلا چند گیلاس کوکتیل دستور داد . موقعیکه گارسون گیلاسها را میآورد ، میس‌راید ، باقدمهای سبك خود وارد «بار» کشتی شد . طرز راه رفتنش ظریف ، مطمئن وحساب‌کرده بود ، زیرا همیشه معتقد بودکه یك «خانم» واقعی را از راه‌رفتنش میتوان شناخت .

ناو سروان نماینده شرکت را بدو معرفی‌کرد . میس‌راید درکنارآنها نشست . پرسید :

ـ چه مشروبی میخورید ؟

ـ کوکتیل مخصوصی است . میل دارید یك گیلاس بخورید ؟

ـ بدم نمی‌آید .

گیلاس را براحتی سرکشید و ناو سروان ، صرفاً از روی ادب ازاو پرسید : که آیا یك‌گیلاس دیگر نیز میل دارد ؟ وی جواب داد :

ـ حالاکه تعارف میکنید ، رد نمیکنم .

نماینده شرکت مردی دورگه ، ولی از خیلی‌ها سفیدتر بود ، یکی از اهالی هائیتی بودکه مدتی در برلن درس خوانده بو دوآلمانی خوب حرف میزد . در سر میز شام مدتی میس‌راید برای آنها از سفر خود در روی رودخانه « راین » صحبت کرد . سپس رشته سخن را به قهوه و تجارت آن کشانید و مدتی درباره کشت و تجارت چای در جزیره سیلان سخن گفت : بعد هم

چون دانست پدر این آقای نماینده شرکت یك نفر دیپلمات بوده ، رشتهٔ بحث را بخانوادهٔ سلطنتی انگلستان کشانید . بطورکلی شام مطبوعی بود و میس‌راید ، موقع خداحافظی از حاضرین برای رفتن باطاق خود دردل گفت :

ـ خیلی سرشان را گرم کردم و همه از من چیزهای تازه یاد گرفتند ، و خودم هم براطلاعات و معلوماتم افزودم .

صبح روز بعد با آواز گوشخراش ناو سروان از خواب بیدار شد . کاپیتن با صدای کلفت و بم خود مشغول خواندن یك سرود آلمانی بودکه آهنگ آن به آهنگهای معروف « واگنر » شباهت داشت . شاید قطعه‌ای از « تان‌هویزر » بود . میس‌راید یك کلمه هم آلمانی نمیفهمید ، ولی از ذوق موسیقی آلمانها خوشش میآمد باخود گفت :

ـ این آلمانها چه مردم موسیقی‌شناس وموسیقی دوستی هستند !

ولی درست درین موقع ، ناو سروان باآوازبزبان آلمانی چنین گفت :

ـ پدرم از دست این زن درآمد . اگر بازهم پر حرفی کند ، یکی از این روزها بدریا پرتابش میکنم .

و بعد قطعه‌ای از «زیگفرید» واگنر را میخواند ودوباره میگفت :

ـ از دست این زن دیشب تا صبح خواب

پریشان دیدم . اگر میخواهید دیوانه نشوم بدادم برسید!

واقعاً هم وجود میس‌رایدبرای سرنشینان‌کشتی ناراحت‌کننده بود زیرا پرحرفی او وطـرز حرف زدن یکنواختش همه را عاجز کرده بود . عیب‌کار این بود که حرفش را نمیشد قطع‌کرد ، زیراکه بعد از آن ، وی دوباره رشته کلام را ازسر میگرفت وهمه آنچه را که گفته بود دوباره میگفت . عطش خاصی برای دانستن و فهمیدن داشت . وکمترین حرفی ازطرف یکی‌ازحضار کافی بود که وی درباره آن توضیح مفصل بخواهد . درین موقع همه را سئوال پیچ میکرد و باهیچ عذر و بهانه‌ای دست از سماجت خود برنمیداشت . هیچ مطلبی نبود که این خانم با آب وتاب خسته‌کننده در پیرامون آن گفتگو نکند درباره کلیات وجزئیات بیك‌نحو صحبت میکرد ، وبرایش کلی وجزئی علی‌السویه بود . خاموشی دیگران ناراحتش نمیکرد ، زیرا خودش معتقد بود که همه از صحبتش لذت میبرند یقین داشت که مورد علاقه همه سرنشینان کشتی است همانطور که خودش همه آنها را دوست داشت وجود او وسیلـه‌ای بـود که زندگی یکنواخت و خسته‌کنندهٔ این بیچاره‌ها را با اندکی نشاط درآمیزد واقعاً خدا اورا از آسمان برای اینها فرستاده بود ، وگرنه این همه آدم درین راه دور ودراز چـه میکردند ، غالباً حرف دوستش (هـمان دختر کشیش قصبه) را برای ناو سروان و سایرین نقل میکرد که «ونسیا ، آدم ازمصاحبت باشما خسته نمیشود » .

ناو سروان شخصاً آدم مؤدبی بود ، وظیفه‌اش

نیز اقتضا داشت که با مسافرین باادب واحترام کامل رفتار کند بخصوص آنکه « مسافر » دراین مورد خانمی بود . وانگهی خودش میدانست که بفرض هم قانوناً حق با او باشد ، نمی‌تواند خانمی را ناراحت کند . ناچار با تسلیم و رضا بحرفهای تمام نشدنی این خانم گوش میداد ، همچنانکه مجبور بود درمقابل طوفانهای استوائی ازدر تسلیم ورضا درآید .

ـ یك روز ، درعالم استیصال بعقل ناوسروان و سرمهندس و پزشك کشتی رسید که باهم بزبان آلمانی حرف بزنند . ولی میس راید صحبتشان را قطع کرد و گفت :

ـ چرا حرفهائی میزنیدکه من نتوانم بفهمم واز وجود من استفاده کنید وبیشتر انگلیسی حرف بزنید .

ناوسروان بالحن معذرت‌خواهی گفت :

ـ میس‌راید ، ما حرفهای فنی میزدیم‌که بدرد شما نمیخورد .

ـ هیچ مطلبی نیست که مورد استفادهٔ من نباشد، اصلابرای‌همین‌است‌که مصاحبت بامن‌هیچ‌وقت‌هیچ‌کسی‌را خسته نمیکند ، زیرا من دوست دارم‌که همیشه‌معلومات و اطلاعات خودم را زیادتر کنم . عموماً آدم در آنوقتی بیشتر چیز یاد میگیردکه خودرا آماده یادگرفتن نکرده باشد .

دکتر لبخندی پرمعنی زد وگفت :

ـ منظور ناوسروان این بود که عذری درمقابل شما آورده باشد . اما حقیقت این بود که داستان

مستهجنی را تعریف میکرد که برای یك دختـر خانم نمیشود گفت .

ـ البته من هنوز شوهر نکرده‌ام ، اما چندان هم چشم وگوش بسته نیستم . وانگهی از ملاحان توقـع نمیتوان داشت که مثل راهبان زندگی‌کنند . خواهش میکنم هرچه را که میخواهید بگوئید ، بی‌پرده دربرابر من بگوئید ومطمئن باشیدکه ناراحـت نمیشوم ، بعکس خیلی هم خوشم میآید قصهٔ شمارا بشنوم .

دکتر مردی بود تقریباً شصت ساله ، با موهای جو وگندمی وسبیل خاکستری و چشمانی برنگ‌آبی‌تند، خیلی میل داشت که خاموش باشد و غالباً کوششهای میس‌راید برای بحرف آوردن او بی‌نتیجه میماند ؛ اما وی زنی نبود که‌بآسانی اعتراف بشکست کند . یك‌روز صبح موقعی که در عرصه کشتی نشسته بود و کتابـی میخواند میس راید کنار وی روی صندلی راحتی نشست و گفت :

ـ دکتر ، بنظرم مطالعه را خیلی دوست دارید ؟

ـ بلی .

ـ منهم همینطور ، خیال میکنم که مثل همـه آلمانها موسیقی‌شناس هم باشید ؟

ـ بلی .

ـ منهم همینطور . اصلا ازهمان اول‌که شما را دیدم ، فکر کردم که باید آدم باهوش و بـا ذوقی باشید .

دکتر نگاهی بدوکرد وبخواندن بقیه کتـاب

پرداخت . میس‌راید دوباره گفت :

ـ ولی فرصت کتـاب خـواندن همیشه بدست میآید . من خودم ، وقتی‌که فرصت مساعدی پیش‌آید، بیشتر دلم میخواهد صحبت کنم تا کتاب بخوانم شمـا هم همینطور ؟

ـ نخیر .

ـ عجب ! اخلاق خیلی جالبی دارید ولی برای چه اینطورید ؟

ـ نمیدانم .

ـ عجب ! عجب ! ولی‌خوب ، اعتراضی نمیشود کرد . طبیعت انسان خیلی پیچیده است . مـن خـودم علاقه زیاد بمطالعه در روحیات بشری و تحلیل وتجزیه آن دارم . بهمین جهت است‌که بمصاحبت پزشگان بسیار علاقمندم زیرا این طبقه درباره بشر اطلاعات خیلی وسیع دارند . اما درین مورد میتوانم چیزهائی بشما بگویم‌که حتی شما هم تعجب کنید . وقتی‌که‌کسی شغل مرا داشته باشد ... همه‌جور آدم می‌بیند ، واز هرکدام چیز تازه‌ای یاد میگیرد .

این بار دکتر از جای بلند شد و با احترام باو گفت :

ـ ببخشید میس راید . بنظرم باید برای عیادت مریضی بروم .

وقتیکه دکتر رفت ، میس‌راید باخودگفت :

ـ خوب شد که سر صحبت میان ما بـاز شد ، خیال میکنم دکتر از مصاحبت من خیلی لذت ببرد، فقط

قدری محجوب بنظر می‌آید .

پس‌فردای آنروز ، دکترکه احساس کسالت و خستگی میکرد ، روی صندلی راحتی در عرشه کشتی دراز کشیده بود . وقتیکه میس راید را در سمت دیگر عرشه دید ، بی‌اختیار رنگش پرید و فکر کرد که اگر خودش را بخواب بزند ، دیگر این خانم مزاحمش نخواهد شد ؛ ولی اندکی بعد حس کرد که دستی بآرامی بر شانه‌اش نهاده شد ، وصدای میس‌راید راشنید که میپرسید :

ـ دکتر ، ازدست من‌کاری برایتان برنمیآید ؟

دکتر چشم بازکرد وباتعجب گفت :

ـ خیلی متشکرم .

ولی لحن میس‌راید در او خیلی اثر کرد . بچشمان وی نگریست و حساس کردکه او ناراحت شده است . میس‌رایدگفت :

ـ دکتر ، بنظرمن خیلی خسته میآئید .

ـ بلی حالم هیچ خوب نیست .

ـ خوب پیداست . اما ، چکار بایدکرد ؟

ـ هیچ خودش خوب میشود .

میس راید اورا در صندلیش جابجا کرد و بالش راحتی زیرسرش گذاشت . سپس بادلسوزی گفت :

ـ اصلا شما دکترها بخودتان کمتر از همه میرسید .

چند لحظه بعد بنزد او بازگشت و در روی صندلی راحتی درکنارش نشست . دکتر حرکتی از روی

بیحوصلگی کرد ، ولی میس‌راید بالحنی صمیمانه گفت :

ــ نترسید . حرف نمیزنم که ناراحتتان کنم . فقط نزدیکتان می‌نشینم و مشغول چیــز بافتن میشوم . آدم وقتی که مریض باشد ، دلش میخواهد یك‌نفر را در نزدیك خودش ببیند .

نشست . سرگرم کار خودش شد ، دیگر حرف نزد . هیچکس بغیراز او درکشتی متوجه کسالت دکتــر نشده بود . واین توجه در پزشگ حس اعتماد و امیدی پدید آورد که ویرا بخواب برد . وقتیکه بیدار شد ، میس‌راید که همچنان مشغول کار خودش بود . صمیمانه بدو لبخند زد ، اما چیزی نگفت . دکتر خودرا خیلی راحت‌تر ازآنوقت دیدکه هنوز بخواب نرفته بود .

دیروقت بود که به‌بار رفت و ناوسروان «هانس کراوس » معاون ناخدا رادر آنجا مشغول نوشیدن‌آبجو یافت ، ناوسروان گفت :

ــ دکتر ، منتظر شما بودیم ، ما شورای محرمانه جنگی تشکیل داده‌ایم ومشغــول طــرح نقشه‌ای هستیم . میدانیدکه پس‌از فرداشب اول سال نو است .

جشن شب اول سال نو برای آلمــانها اهمیــت خاص دارد . بطوریکه از مدتها پیش از آن همه خودرا آماده این جشن میکنند . سرنشینان کشتی «فریدریش ربر » از همانوقت‌که ازهامبورك حــرکت میکــردند ، درخت نوئل و شب اول سال را همراه خود آورده بودند .

دکتر نشست ، وناوسروان گفت :

ـ امروز ظهر میس‌راید از روزهای دیگر هم بیشتر پرچانگی کرد . حالا من و هانس آمده‌ایم که عقلهایمان را روی هم بگذاریم وراهی برای جلوگیری از حرف زدن راید پیدا کنیم .

دکتر گفت :

ـ این‌خانم امروز صبح‌را تماماً روی عرشه‌کشتی در کنار من گذرانید و هیچ حرف نزد . خیال میکنم خواسته باشد وقتی را که باسکوت تلف‌کرده ، باپرحرفی درسرناهار جبران کند .

ناوسروان نومیدانه گفت :

ـ همین‌قدر ما در چنین شبی مجبور هستیم دور از وطن و خانواده خودمان باشیم کافی است و تنهاکاری که برای جبران این دوری می‌توانیم بکنیم اینست که جشن اول سال را حتی‌المقدور با خوشی بیشتری برگزار کنیم . اما اگر نتوانیم شراین میس‌راید را بکنیم ، تمام کاسه وکوزه‌ما بهم خواهد ریخت .

معاون ناخدا گفت :

ـ اگر او با ما باشد ، اصلا تفریح نمیتوانیم بکنیم . باید تمام شب را بنشینیم و گوش به پرت و پلاهای او بدهیم . خدایا ! از همین حالا تن من بیاد آن شب میلرزد .

ـ ولی ، چطور ممکن است کلك اورا بکنید ؟ مگر آنکه بدریا پرتابش کنید ، وانگهی این زن فطرتا زن بدی نیست . فقط یك‌چیزکم دارد . همه دردسری که از طرف او میکشیم ازهمین بابت است . چیزیکه کم‌دارد،

یکنفر عاشق است .

هانس از جای جست وفریاد زد :

ـ چطور ؟ دراین سن وسال ؟

ـ اتفاقاً در همین سن‌وسال آدم احتیاج به‌عاشق پیدا میکند . همین پر حرفی او ، این کنجکاوی دائمی و دیوانه‌وار او . این سئوالات بیشماری که پیوسته بر زبان دارد ، همهٔ اینها نشانه آنست که این « دختری » اورا سخت ناراحتش کرده است . فقط یك « عاشق » میتواند این ناراحتی روحی و عصبی اورا تسکین دهد. اگر اینطور بشود ، اعصاب وی که اکنون سخت درحال کشیدگی است آرام خواهد گرفت . برای مدتی کوتاه این زن حس خواهد کرد که واقعاً دارد زندگی میکند، و رضایت عمیقی کـه سراپای او درطـلب آنست ، تـا مراکز عصبی مربوط به قوه ناطقه ، که در حال حاضر بیش‌ازحد فعالیت دارد بسط خواهد یافت . ودراین صورت ما برای مدتی از دست حرف‌زدن او خلاص خواهیم شد.

هیچوقت معلوم نبود که دکتـر جدی صحبت میکند یا قصد شوخی دارد . با این وجود ، در چشمان آبی‌رنگ ناوسروان برقی شیطنت‌آمیز درخشید ؛ و وی بعداز اندکی تامل گفت :

ـ بسیار خوب ، دکتـر . من مثل همیشه بـه تشخیص شما اعتقاد کامل دارم بنابراین باید داروئی را که تجویز میکنید بمریض بخورانم و عقیده من اینست که شما خودتان ، چون مجرد هستید برای اینکار ازهمه بیشتر صلاحیت دارید .

ـ ببخشید ، کاپیتن . وظیفه من اینست که درد بیماررا تشخیص بدهم وبرایش دوا بدهم ولی موظف نیستم که این دوا را شخصاً بمریض بخورانم ، وانگهی یادتان نرود که من شصت سال دارم .

ناوسروان گفت :

ـ من هم که تکلیفم معلوم است ، هم صاحب زن وبچه هستم و پیرم ، هم تنگ نفس دارم . وانگهی اصلا طبیعت مرا پدر و شوهر آفریده ، ولی « عاشق » نیافریده است .

دکتر گفت :

ـ البته برای چنین کاری باید آدم جوان و حتی‌المقدور زیبا باشد .

این بار ناوسروان مشت خودرا روی میز کوفت وبا خنده‌ای بلند فریاد زد :

ـ دکتر ، چه آدم ناقلائی هستی . معلوم است که اشاره‌ات به هانس است . حق داری ، همه این شرائط که گفتی در او جمع است باضافه اینکه اصلا آدم فداکاری است .

معاون ناخدا سراسیمه ازجای جست وفریاد زد:

ـ من ؟ من ؟

ـ بلی ، هانس ، توهم جوانی ، هم خوشگل و خوش‌اندام و هم مثل شیر قوی وپردل و پر جرأت هستی و بیست و سه روز تمام هم مانده است تا به هامبورگ برسی . پس رفاقت چه وقت بدرد میخورد ؟ اگر بعداز چندین سال دوستی حالا بدرد ناوسروان بیچاره نرسی ،

کی بدادش خواهی رسید ؟ وانگهی . باید برای این‌دکتر نازنین فداکاری کنی .

ـ نه ، کاپیتن هرچیز دیگری را که از من بخواهید روی چشم قبول دارم ، ولی این یك کار ازمن ساخته نیست . من تازه یکسال است عروسی کرده‌ام و زنم را هم خیلی دوست دارم . مدتهاست روزشماری میکنم که زودتر بهامبورگ برگردیم و میدانم که زنم هم شب وروز بیاد من ودرانتظار من است . ومن اصلا قصد خیانت بدو را ندارم ، تازه اگرهم داشته‌باشم ، سراغ میس‌راید نمیروم !

دکتر گفت :

ـ میس‌راید ، اینقدرها هم که میگوئید بدنیست.

کاپیتن، خیلی جدی اضافه‌کرد :

ـ اصلا خیلی هم خوب است .

واقعاً هم جزء جزء صورت میس‌راید زشت‌نبود. مخصوصاً چشمها وگیسوان زیبائی داشت و اندامش نه زیاد لاغر بود ، ونه چاق سنش هم بیش از چهل سال بنظر نمیرسید . وفقط پرچانگی او ناراحت‌کننده بود .

ناوسروان که بغض گلویش را گرفته بود ، فریاد زد :

ـ پس چه خاکی بسرم بریزم؟ توقع دارید بیست و سه روز دیگر عذاب بکشم وصدایم درنیاید ؟ بیست و سه روز آزگار حرفهای بیسروته اورا بشنوم و از صبح تا غروب وراجی کنم ؟ مگر چه‌گناهی کرده‌ام که باید سر پیری ، شب جشن اول سال‌خودم را بااین پیره‌دختر

بگذرانم و تا صبح از فلسفه « هگل » و روانشناسی کودك حرف بزنم ؟ وهمه این بدبختی‌ها را از آنجهت بکشم که کسی نیست عاشق این دختر بشود . شیطان‌میگوید همین فرداکشتی را با سرنشینانش غرق کنم .

هانس بالحنی غم‌انگیز گفت :

ـ ولی غیر از ما سه نفر ، تلگرافچی کشتی هم هست !

ناوسروان مثل آدمهای بهت‌زده چند لحظه خیره خیره بدو نگاه کرد . سپس از خوشحالی ازجای جست وفریاد زد :

ـ هانس ، خدا درطبقه بالای بهشت جایت دهد! خدا پیرت کند !

وبعد بلند بلند گفت :

ـ آهای پسر ، تلگرافچی بگو اینجا بیاید .

چند لحظه‌بعد تلگرافچی کشتی بدرون اطاق‌آمد و پاشنه‌ها را برهم کوفت ، تا مدتی احساس کرد که نگاههای هرسه‌نفر بدقت برویش دوخته شده است ، و چندین‌بار باخود گفت : « بنظرم کار خیلی بدی کرده‌ام وباید تنبیه بشوم .» وی پسر جوانی از تیپ کامل‌آلمانی بود ، قدی بلند و صورتی لاغر و شانه‌هائی پهن داشت . پوستش گندم‌گون بود ولی لطافت‌پوست دختران راداشت، چشمانش آبی وموهایش بور وحلقه حلقه بود وسراپایش از تندرستی ونیرومندی خبر میداد .

کاپیتن بعداز معاینهٔ دقیق گفت :

ـ صددرصد آریائی است ، نمونه‌کامل نژاد

برگزیده است . پسرجان ، چندسال داری ؟

ـ بیست ویکسال ، سرکار .

ـ زن داری ؟

ـ خیر ، سرکار .

ـ نامزد داری ؟

ـ خیر ، سرکار .

ـ خبرداری که مایك خانم مسافردرکشتی داریم؟

ـ بلی ، سرکار .

ـ بااو آشنا هستی ؟

ـ یکبار درعرشه‌کشتی بایشان سلام کردم .

ناوسروان قیافه‌ای جدی و سنگین بخود گرفت و نگاهی راکه عادتاًدرآن برق شیطنت می‌درخشیدسخت وباابهت کرد وباصدائی‌که بجای نشاط و شوخی همیشگی لحن مارشال هیندنبورگ را در هنگام فرماندهی بیاد می‌آورد ، گفت :

ـ بااینکه کشتی ما رسماً مخصوص حمل ونقل کالا است ، گاه بگاه مسافر نیز میگیریم ، زیرا از این راه شرکت استفاده مالی میبرد . بدینجهت بمن دستور اکید داده‌اند که کلیهٔ وسائل لازم را برای تامین‌آسایش مسافرین خودمان و جلب رضایت کامل آنها بکار برم . امروز بمن اطلاع رسیده که میس‌راید احتیاج فوری بیك عاشق دارد . من و دکتر دراین باره مدتی مشورت کردیم و بالاخره باین نتیجه رسیدیم که‌کلیه شرایطی‌که موردنظر میس‌راید درتوجمع است .

تلگرافچی که بادقت گوش میداد ، ناگهان از

جای پرید و گفت :

ـ درمن ، سرکار ؟

ودر حالیکه ازخجالت قرمز شده‌بود . خنده‌ای احمقانه کرد ، ولی بدیدن سه نفر مافوق که مثل سه فرمانده ارشد بدو نگاه میکردند خودش را جمع کرد و فقط گفت :

ـ ولی سرکار ، این خانم سن مادر مرا دارد !

ـ این هیچ مهم نیست . این خانم از بهترین خانواده‌های اشرافی انگلیس است . حتی خیال میکنم یکی از اجدادش سابقاً با یکی از افراد خاندان سلطنتی انگلستان ازدواج کرده است . اگر آلمانی بود ، حالا لااقل عنوان کنتس داشت . باید خیلی افتخار کنی که ما ترا برای چنین ماموریتی انتخاب کرده‌ایم . وانگهی این خانم زبان انگلیسی را خیلی فصیح حرف میزند از فلسفه « هگل » هم اطلاع کامل دارد . برای توفرصتی بهتراز این پیش نمیآیدکه انگلیسی خودت را تکمیل کنی وفلسفه یاد بگیری .

تلگرافچی گفت :

ـ صحیح میفرمائید ، خودم هم میدانم‌که باید انگلیسی را بیشتر ازاین تمرین‌کنم .

ـ دیدی ؟ در زندگی از این فرصتهای عالی خیلی کم پیدا میشود ، تو باید از شانس خودت راضی باشی .

ـ ولی سرکار ، اگر اجازه بفرمائید یك سئوال دیگر دارم . میخواستم بدانم برای چه میس راید به‌این

فوریت احتیاج به‌یك‌عاشق پیدا کرده است ؟

ـ ظاهراً این یك رسم قدیم انگلیسی است که زنان خانواده‌های اشرافی که شوهر نکرده‌اند در این فصل سال عاشق بگیرند ، و مخصوصاً کمپانی کشتی‌رانی علاقه تام دارد که این رسم در مورد این خانم و طابق النعل بالنعل اجرا شود ، تا بتوانیم بوسیله او مشتریان تازه‌ای برای کشتی‌های خودمان پیدا کنیم .

ـ چشم ، سرکار . ولی اجازه فرمائیدکه انجام وظیفه بنده از مراحل مقدماتی عشق تجاوز نکند .

ـ پسرجان ، این‌که بتو میگویم خواهش نیست، امر مافوق است . تو بایدامشب درست درساعت ۱۱ باطاق میس‌راید بروی .

ـ چشم سرکار ، ولی آنجا چکار بکنم ؟

ـ چکار کنی ؟ چکارکنی ؟ باید همان کاریراکه وظیفه تست انجام دهی .

و باشاره دست تلگرافچی را مرخص‌کرد . پسرك پاشنه‌ها را بهم‌کوفت وسلام نظامی دادورفت، وناوسروان بخنده گفت :

ـ حالا یك گیلاس دیگر بسلامتی میس رایـد بنوشیم .

آنشب ، در سر میز شام ، میس‌راید فصاحت و بلاغتی بیش از هرشب بکار برد ، وهم سفره‌های خود را از سئوالات عجیب و غریب مستاصل کرد اما ناوسروان تا بآخر خودداری کرد و ناسزاهائی را که در دل داشت برزبان نیاورد .

روز بعد ، هنوز سرمیز غذا ننشسته بودند که سروکله میس راید پیدا شد و باخوشحالی گفت :

ـ فردا روز اول سال است ، امروز باید درباره این جشن و سابقه آن صحبت کنیم .

نفس کاپیتن بندآمد ، زیرا این قبیل حرف زدن از طرف میس راید همیشه مقدمهٔ یکی دو ساعت گفتگو بود . روی به دکتر کرد و بزبان آلمانی سه چهار فحش آب نکشیده بدو داد . میس راید با لحنی شیطنت‌آمیز گفت :

ـ اوه ، مگر قرار نبود با همدیگر آلمانی حرف نزنید ؟ کاپیتن ، چرا اینطور بدکتر نگاه میکنید ؟ یادتان باشد که ما در عید نوئل هستیم و درین روزها باید همهٔ مردم باهم در صلح و صفا بسر برند . راستی یادم رفت اتفاق جالبی را که دیشب برای من افتاد تعریف کنم هنوز هم که هنوز است چیزی ازاین بابت نمیفهمم .

همه ساکت شدند و بدقت گوش دادند ، ومیس راید با یکنواختی همیشگی خود گفت :

ـ ساعت یازده دیشب که میخواستم بخوابم ، کسی در زد . پرسیدم : ـ کیست ؟ ـ جواب داد : « تلگرافچی کشتی » . ـ گفتم : چکار دارید ؟ ـ گفت : میخواهم با شما صحبت کنم .

حاضرین با علاقه تمام متوجه حرفهای میس‌راید بودند وی در دنبال سخن خود گفت :

ـ باو گفتم : «بسیار خوب ، صبر کنید پیراهنم را بپوشم . » بعد در را بازکردم و تلگرافچی بدرون آمد .

پرسید : «ــ خانم ، میل دارید تلگرافی برای دوستانتان بفرستید ؟ » راستی خیلی عجیب بود که کسی در این‌وقت شب در بزند وباطاق من بیاید و بپرسد که تلگرافی دارم یا خیر . خندیدم ، ولی اوقاتم از این شوخی تلخ نشد . گفتم: «متشکرم ولی حالا تلگرافی ندارم .» اما اوهمچنان ایستاده بود و مثل این بود که نمیدانست تکلیفش چیست گفتم : «خیلی ممنونم که بیادمن افتادید . حالا خداحافظ!» و در را برویش بستم .

کاپیتن بی‌اختیار فریاد زد :

ــ پسرهٔ احمق !

دکتر گفت :

ــ میس راید . این پسرك هنوزخیلی جوان است . خیال میکنم از فرط علاقه‌ای که بجلب رضایت شما دارد ، اینکار را کرده باشد .

بمحض آنکه ناهار تمام شد ، میس راید بعرشه کشتی رفت کاپیتن تلگرافچی را احضار کرد و با اوقات تلخی فریاد زد :

ــ بیشعور ، دیشب چرا از میس راید پرسیدی که تلگرافی برای مخابره دارد یا نه ؟

ــ آخر ، سرکار ، خودتان فرمودید که من در اطاق او طبق وظیفه‌ام عمل کنم . وظیفه من فرستادن تلگراف بی‌سیم است ، وفکر کردم که لابد باید ازاو بپرسم که چیزی برای مخابره دارد یا نه . چیز دیگری بعقلم نرسید که بپرسم .

ناوسروان فریادکنان گفت :

ـ احمق جان ، مگر وقتی که زیگفرید «برون هیلده» زیبا را روی تخته سنگ خوابیده دید وفریاد زد : «چه زن زیبائی !» واورا بیدار کـرد ، ازاو پـرسید : «تلگرافی داری که برایت مخابره کنم ؟»

ـ ولی ، سرکار ، «برون‌هیلده عمهٔ زیگفریـد بود . این خانم که عمهٔ من نیست .

ـ چه بهتر که نیست ! تازه زیگفرید از عمه‌اش هم بدان دلیل که دختر زیبائی بود نگذشت و با او بعشق‌ـ بازی پرداخت تا شهرت نژاد آلمانی را حفظ کرده باشد . آنوقت تو که هم جوانی وهم زیبا وهم صددرصد آریائی هستی ، این موقع که حیثیت نژاد آلمانی بدست تو سپرده شده ، اینطور رفتار میکنی ؟

ـ سرکار ، امشب طبق وظیفه آریائی خودم رفتار میکنم .

آنشب ، در ساعت یازده دوباره انگشت بدر اطاق میس راید زدند . میس راید پرسید :

ـ کیست ؟

ـ تلگرافچی . تلگرافی برای شما دارم .

ـ برای من ؟

میس راید تعجب کرد ، ولی فوراً فکر کرد که شاید یکی از همسفرانش از هائیتی تلگراف تبریك عیـد برایش فرستاده با خود گفت: «راستی مردم چقدرآداب‌ـ دان و با نزاکت هستند » سپس با صدای بلند گفت :

ـ ولی من خوابیده‌ام . تلـگراف را کنار در بگذارید .

ـ ـ آخر باید جواب تلگراف را بگیرم . باندازهٔ ده کلمه «جواب قبول» دارم .

درین صورت تلگراف تبریك سادهٔ سال نو نبود . قلب میس راید سخت تپید ، زیرا چنین تلگرافی جز خبر حریق و نابودی مغازهٔ او نمیتوانست باشد از تخت بزیر جست و فریاد زد :

ـ تلگراف را از زیردر بدهید . جوابش را می‌ـ نویسم واز همان زیر میدهم .

پاکت لغزید و بدرون آمد . میس راید با شتاب سرآنرا پاره کرد و در نور چراغ خواب چنین خواند :

« سال نو را تبریك میگویم . نقطه . شما خیلی خوشگلید. نقطه. دوستتان دارم. نقطه . بایدخودم‌درین‌باره با شما صحبت کنم . تلگرافچی» .

میس راید یکبار و ، بعد یکبار دیگر ، تلگراف را خواند . نگاهی در آئینه‌افکند و موهای سرش‌را مرتب کرد ، سپس گفت :

ـ بیائید تو ...

فردا ، روز عید اول سال بود . نفرات کشتی وقتی که برسر میز نشستند از هرروز دیگرخوشحالتروخندان‌تر بودند . کارکنان کشتی سالن و بار را با درختها و گلهای استوائی آراسته و فانوس ها و شمعهای فراوان بهمه‌جا آویخته بودند . موقع ورود میس راید همه در اطراف میز برسرجاهای خود بودند . میس‌راید با تکان سربهمه سلامی از احترام کرد ، ولی حرفی نزد . ناوسروان و سایرین با تعجب بدو نگریستند و احوال پرسیدند . غذا را با اشتهای